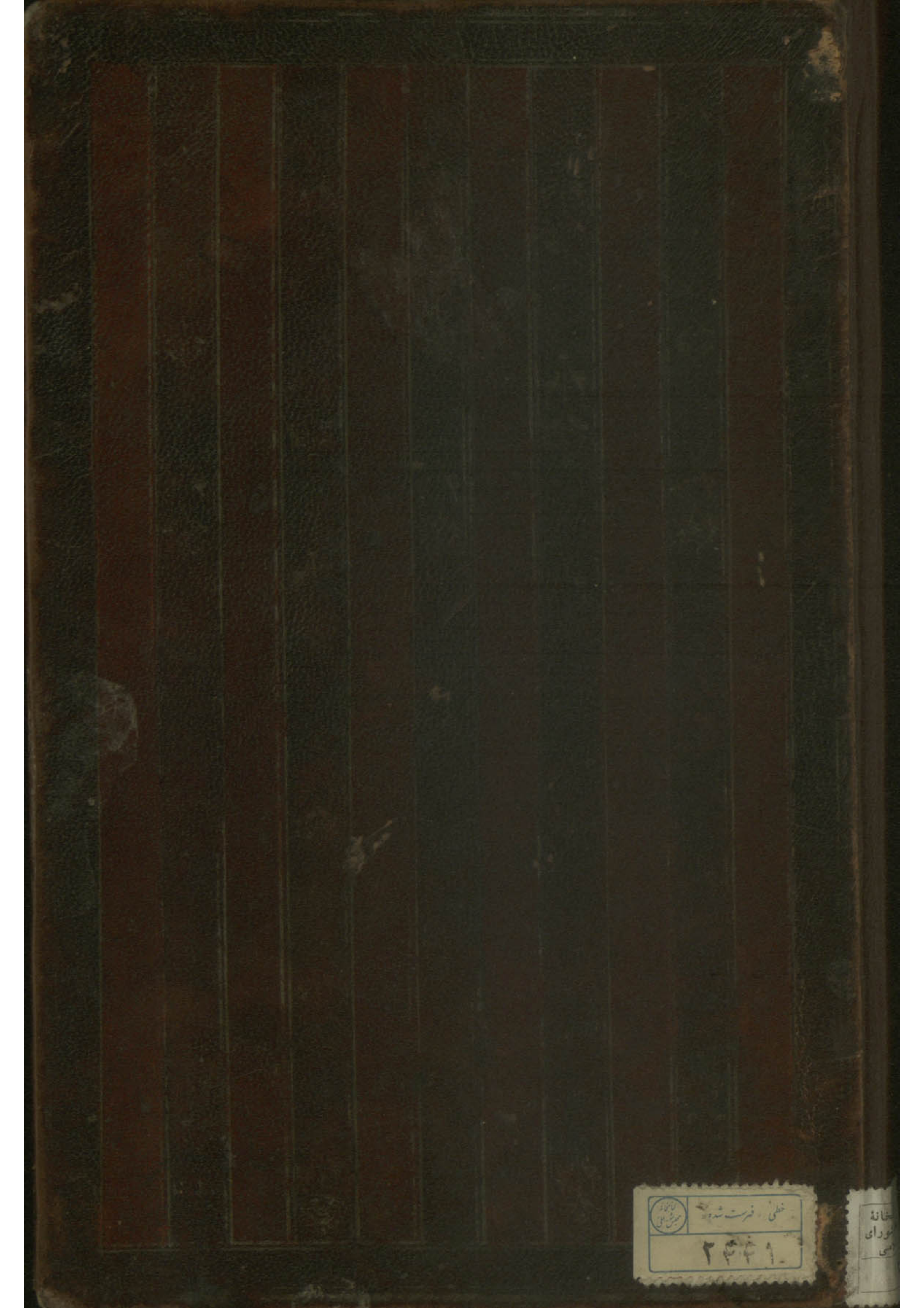
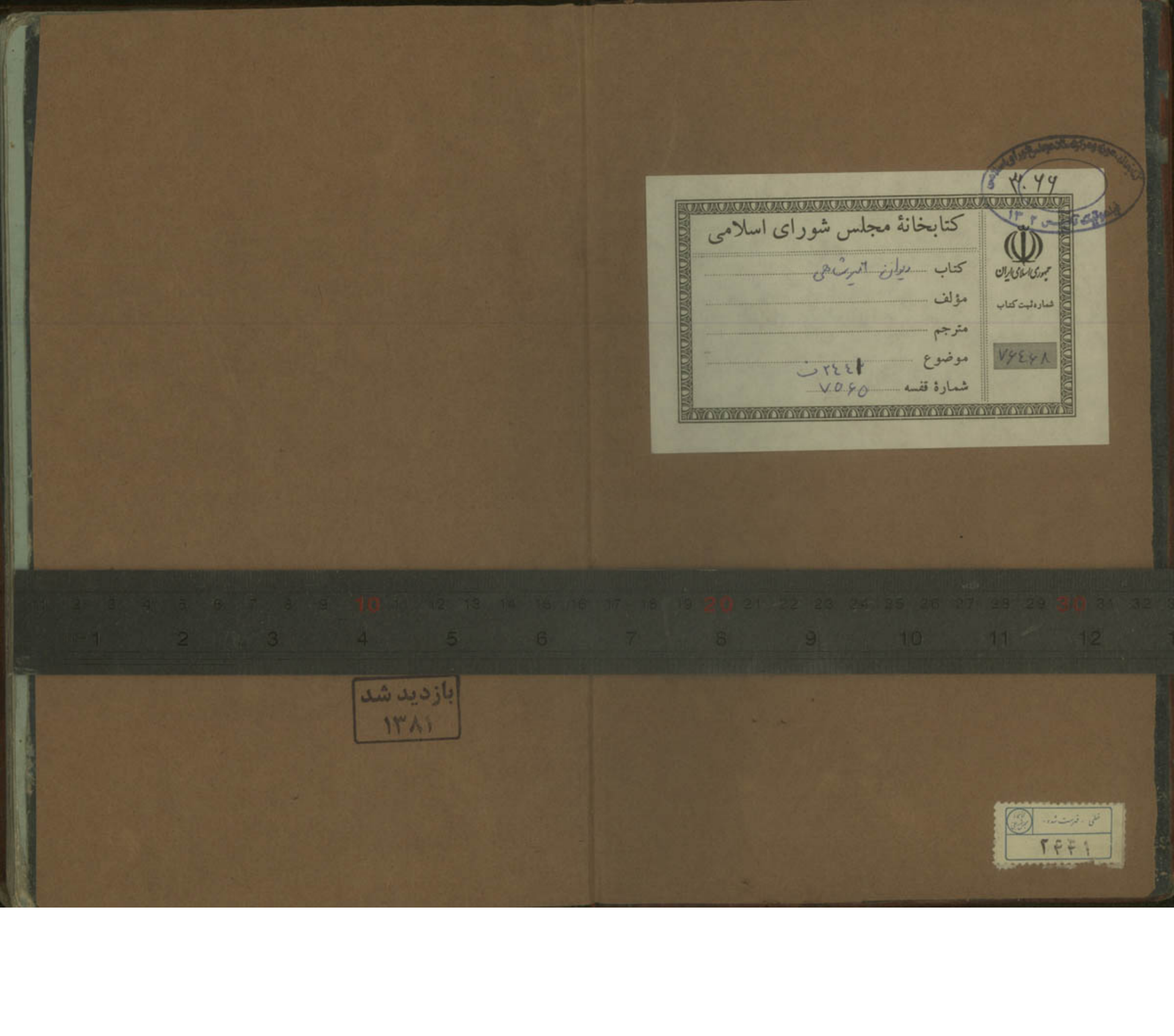
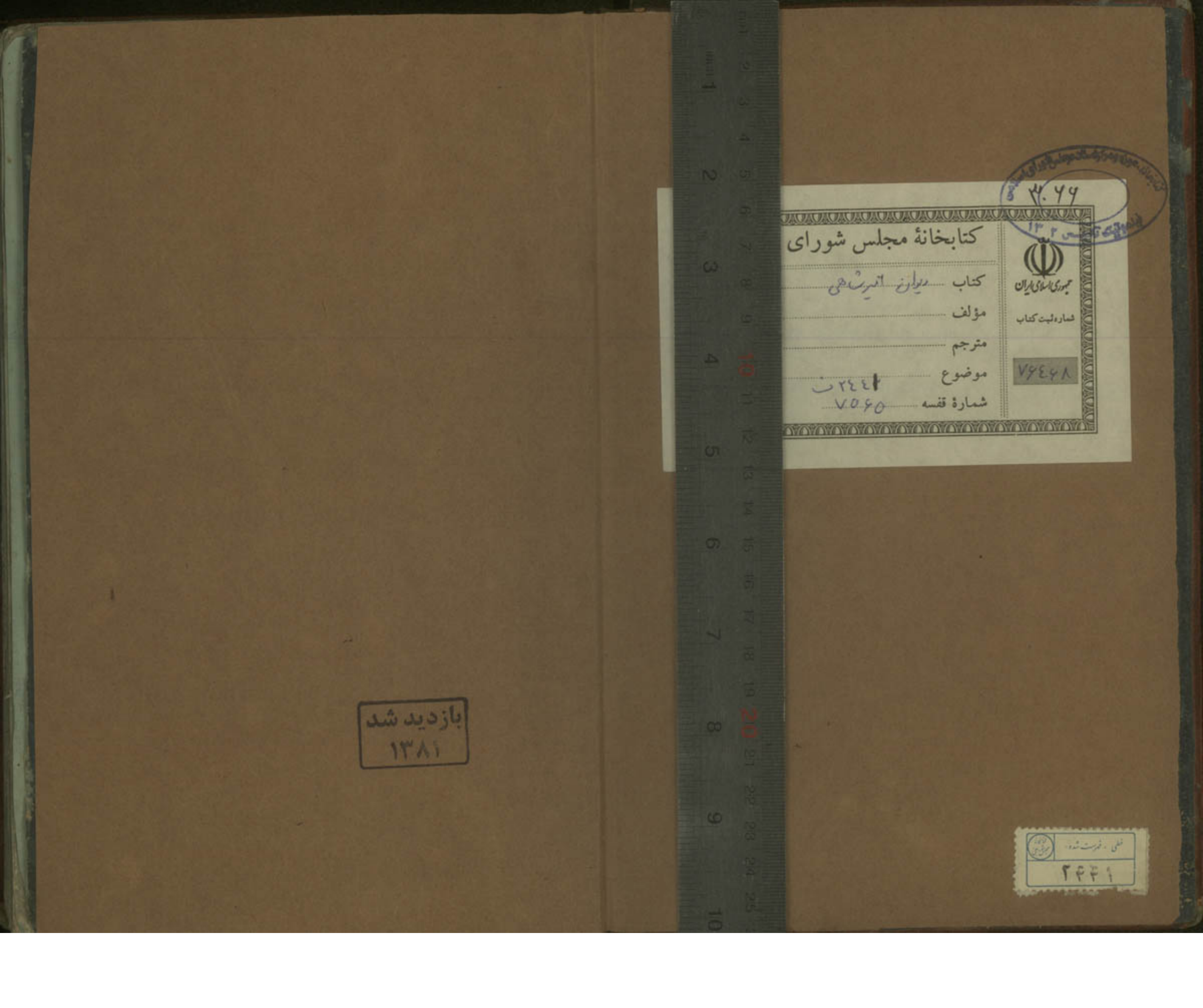

خطی
فهرست شده
۲۴۴۱۰

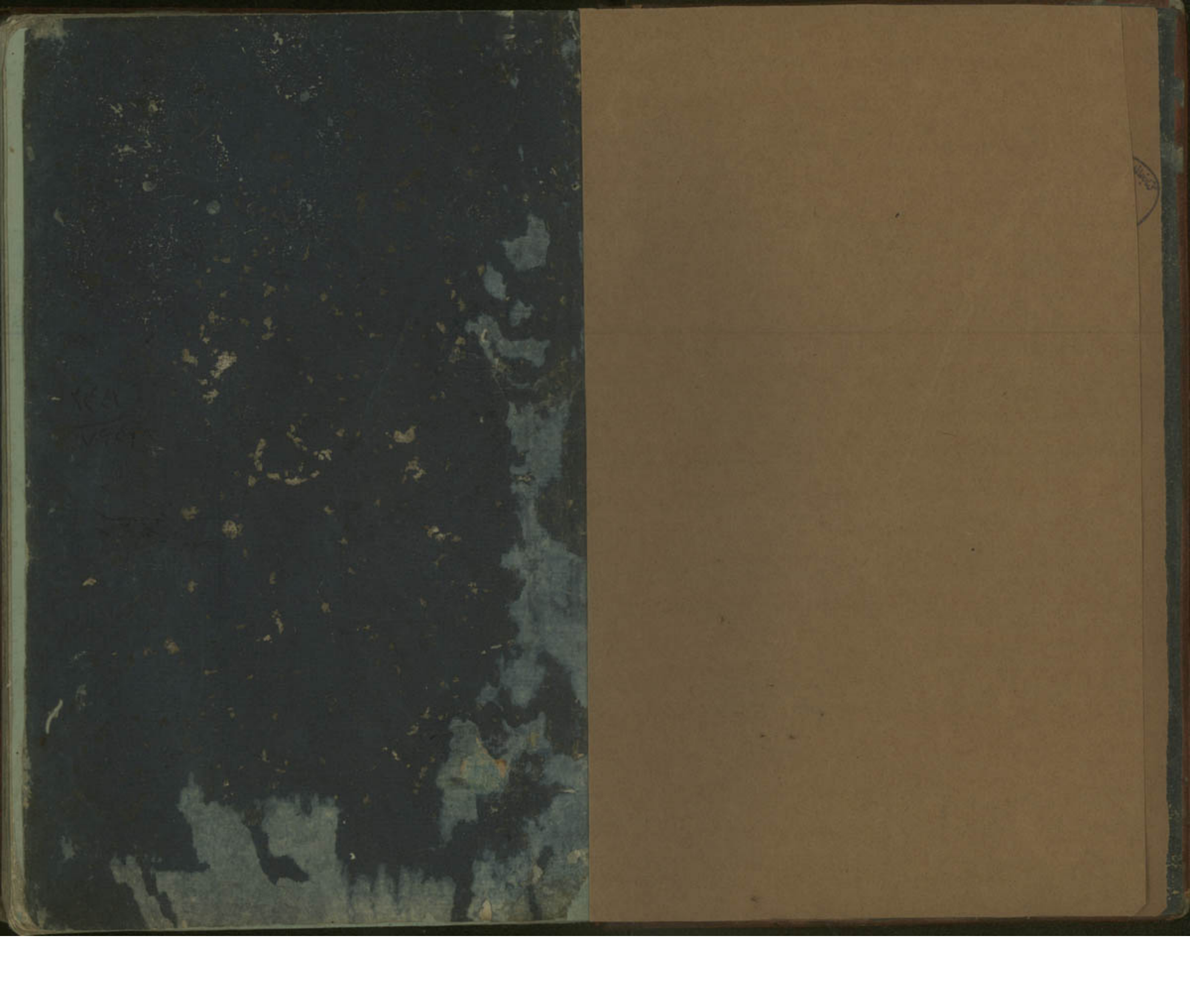

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
بازدید شد
۱۳۸۱



کتابخانهٔ مجلس شورای
کتاب
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۷۶۴۶۸
بازدید شد
۱۳۸۱



۲۴۴۱





بسم الله الرحمن الرحیم



تلخ است بی تو صبر دل غم فزوده را / چون چشیده داروی ناآزموده را
دل شد ربوده سنبل زلف کمند تو / بیدار ساز دیده بخت غنوده را
با باغبان بگو که دل غنچه خون چرا است / خواندن نمی توان ورق ناگشوده را
مشاطه زلف یار به انگشت میکشید / زان رو که پیش تیغ تعلم ست دوده را
تا گفته از دهان تو رمزی به گوش / نتوان قصاص کرد گناه نبوده را
شاهی خیال خاص مگو از دهان دوست / چون نیست لذتی سخنان شنوده را

جان بهر تو در بلاست یارا / دل پیش تو مبتلاست یارا
پشت بد عا برآورم دست / در دوستیت دعاست یارا
هر شب بهوای خاک کویت / دیده بر صباست یارا
به منزل ما چه نیایی / [illegible] آن کجاست یارا

خلعت که در دو داغ تو تو میکند مرا / جان در بلای عشق گرو میکند مرا
عمری به راه عشق ز سر داشتم قدم / باز آرزوی آن نگه دو میکند مرا
شرمنده خیال توام در غم انجمن / کو پرسشی تا آمد و رو میکند مرا
من گشته از جواب سلامی و لطف یار / امیدوار گفت و شنو میکند مرا
وید ابروی تو شاهی دیوانگی شبانه / آری خراب آن تو میکند مرا

کجایی ای رویت لاله را تاب / بهار چه می بگذشت دریاب
لبت با آن دو زلف و رخ نکو است / خوش آید باده در شبهای مهتاب
ولا احرام آن در پیچ چیست / تو تنها ده فکری کن این باب
بصد خندان لطافت چشمه خضر / نشاید رنگین دست تو آب
دلم زان روز رود دنبال آن چشم / که شب تا حقه را آسان دهد خواب



چو عشق آمد اجل گو شاد بنشین — که مردن را مرتب گشت اسباب
ز کویش رخ منه کعبه در شاهی — که سجده نشاید در دو محراب

با طره تو سنبل شوریده حال چیست — جایی که ابروی تو نماید هلال چیست
حالا بوصل تو فلکم عشوه میدهد — ما بخت خوابناک مراد خیال چیست
مرغان باغ را چو پیمی کفایتست — با گل بگوی کین همه غنج و دلال چیست
ما بر در شاهی تو گدایی گزیده ام — در بسته ام که سلطنت بی زوال چیست

ما پاک باخته‌ایم سر [illegible] هر چه گوی
روزی نگفت شاهی شوریده حال چیست

ابرو ز من متاب که دل دردمند تست — تیری که خورده‌ام ز کمان کمند تست
ای آنکه شهر شهر توئی شهریار آن — آزاد بنده که گرفتار بند تست

خطای شاهی بیچاره با قلم در کش — بحرمت لطف عمیم تو عذر خواه ام

زلف تو در کمند جنون میکشد مرا — خوش خوش بکوی عشق درون میکشد مرا
من دل نمیدهم بلب و چشم او که باز — گاه از فسانه که بفسون میکشد مرا
هر جا که میگریزم ازین فتنه ناگهان — عشقت عنان گرفته برون میکشد مرا
بر خاک آستان تو گریم بخون دل — چون خاک میدواند و خون میکشد مرا

شاهی مگوی عقل ما کن بعد ازین قرار
کین دل بکوی شهر جنون میکشد مرا

اشک چو پرده می درد خلوتیان راز را — خنده بدل فسرده و خورم ناله جان گداز را
هر سحری بخون دل آب زنم براه تو — رفته بدامن مژه سجده که نیاز را
[illegible] شاه صف دو زلف تو — با دل ما سیاه کن و حال شب دراز را



می طلبم باز ز صحبت عافیت ولی — تهمت عقل چون نهم این دل عشقباز را

شاهی ازین سر و دغم طرز جنون گرفت دل — رخصت گفت و گو مکن [illegible]

[illegible]

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی — گر زهر تو بسیار شنیدیم سخنها

گه ناز و گهی عشوه گهی لطف گهی جور — غیر از تو که داند دگری این همه فنها

در عشق تو صبر و دل و دینم شده [illegible]

ماندست درین واقعه شاهی تن تنها

دلم میداشت وقتی خرمیها — چو عشق آمد برفت از پی تنها

[illegible]



شب ز ناکان کوی تو گفتم در خویش
فریاد ناله‌های شنیدی و ناله‌ها
بر شد صحیفه دلم از داغ شاه بان
یک یک چو نامه‌های کسان [illegible]
با چاشنی درد تو هست آب زندگی
زهری که دم بدم دهدم در نواله‌ها
حرفی اگر ز نامه شاهی قبول
از عشق سوی تو خوانم رساله‌ها

خرابم از دل بی رحم که یاد کن یارا
سگ کوی تو ام آخر به نیکی یاد کن یارا
الم بار دگر لاف غلامی میزند جانی
بپای غم مرک نو مبارک باد کن یارا
درت کعبه است ارباب حاجت را [illegible]
رخت عید است تو با زندانیان آزاد کن یارا
به تنهایی بسی خون جگر خوردم [illegible]
تو همچون باده نوشی با حریفان یاد کن یارا

نمیدانم چو شاهی غیر عشق ای نارسا کاری
خدا را گر تو میدانی بیا ارشاد کن یارا

تو ناوک غمزه زن کز پشت
پشتیبانی سپر بلاست ما را
بخرام چو گل قبا گشاده
چون جامه جان قبابیست ما را
شاهی چه غم از جفا کشیدن
چون [illegible]

بخود ره نیست در کوی تو مشتاقان شیدا را
خم زلفت به قلاب محبت میکشد ما را
از پا [illegible] افکندم [illegible]
جهان بود که [illegible]
تو در دل میرسی مهمان چه جای صبر و عقل و جان
زمانی باش کز نامحرمان خالی کنم جا را
غم ما آمده خوردن [illegible]
همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را

ز مرکان [illegible] کجا باید اثر شاهی
بلی خود کارگر ناید [illegible] خارا

[illegible] ما را
بکشود رندی در میخانه ما را



از دیده دل چند خورم خون دل آخر — بشکن این ساغر و پیمانه ما را

گر بگذری ای باد بران زلف چو زنجیر — بسیار بپرسی دل دیوانه ما را

شب من و اندوه تو و گوشه محنت — کاقبال نداند ره کاشانه ما را

آن بخت نداریم که یک شب ز رهت — روشن کنی این کلبه ویرانه ما را

حقا که با فسون دگرش خواب نیاید — هر کس که شبی بشنود افسانه ما را

از تاب رخت سوخت ز حسرت دل شاهی
بحسرت
ای شمع تو آتش زده پروانه ما را

بسوخت آتش عشق تو بیگناه مرا — بدوخت ناوک چشمت به یک نگاه مرا

فتاده بر سر راه تو روزان نالم — که پر عشق حبین کرد روبراه مرا

بسایه که گریزم درین بلا که منم — جو اهتمام تو نگرفت روبراه مرا

بشمع پشت بلای گشت گردم — روا بود [illegible] مرا

خطا

زلفی بتاب رشته و ابرو گره زده — بیچاره آنکه صید کمان و کمند تست

ای واعظ این حدیث کجا قول ما کجا — هنگامه برشکن که نه هنگام پند تست

فرموده که شاهی از من دردمند کمینه ایست
مپسند بروی این همه غم گر پسند تست

بازم خدنگ غمزه زنی دل آمدست — بازم [illegible] واقعه مشکل آمدست

بر دیگران کشید خدنگ بلای خویش بس — این تحفه ام ز یار بتیر دل آمدست

آن کو نکرده سجده محراب ابروی — مردود شد ز قبله که ناقابل آمدست

نخل طرب که آب گل و یاسمین بخت — تا در کدام آب و هوا حاصل آمدست

شاهی که می عشق گرفت دنبال — پایش ز آب دیده خود در گل آمدست

خطش بگرد عارض مهوش آمدست — آری بنفشه با گل و خوش آمدست







شد تاب توانم اندرین راه / من هم بروم اگر توان رفت
تا شد رخ زلفت از نظر دور / کام دل و آرزو و جان رفت
من بودم و دل که قامتت برد / او نیز بجای راستان رفت
شاهی که چو لاله غرق خون است / با داغ تو خواهد از جهان رفت

تا خاک آستانهٔ جانان مقام ماست / در بزم عیش چرخ عدو راحت بکام ماست
گفتی فلان بکوی من از خاک کمتر است / این هم چو بنگری سبب احترام ماست
زاهد حرام گفت می لعل را ولی / ما زاهدیم و میکده بیت الحرام ماست
تا بر درش بخاک مذلت نشسته‌ایم / سلطان چار بالش گردون غلام ماست
روی چو زر بخاک درش تا نهاده‌ایم / در ملک عشق سکهٔ شاهی بنام ماست

ای

زمی سوزد دلم این آه و درد آلود چیست / آتشی گر نیست در کاشانهٔ من دود چیست
عاقبت چون روی نابود آرد بود ما / این همه اندیشه بود و غم نابود چیست
ناوک آن غمزه سرکش راست با ما هم رسید / چون مقرر گشت روزی فکر دیر و زود چیست
یک شبی آرام جان از زلف سرکش یار بس / گر پشیمانی الها آخرت مقصود چیست

محنت شاهی و تعظیم رقیبان تا بچند / بنده‌گانیم آن یکی مقبول و این مردود چیست

کدام دل که ز شفقت اسیر محنت نیست / کدام سینه که از داغ تو جراحت نیست
طبیب چارهٔ دل کم ساز رنج مبر / که ناتوان مرا آرزوی صحت نیست
بقول ناصح و شیخ نمی کشند زاهد / درون تیره دلان قابل نصیحت نیست
بمجلسی که سخن زان لب و دهن گذرد / حدیث غنچه نگویم که هیچ نسبت نیست
اگر لطایف عیبت چو بیت شاهی / بنوش باده که حاجت بقول طالب نیست

چو من بکوی تو شد غلط کسی نخواهد شد
بگو تردد ضایع مکن که منت نیست

خیال روی تو تا نقش بسته ام بر دل
دگر هوای بتانم بهیچ صورت نیست

دلا مدار ز ابنای دهر چشم وفا
که در جبلت این همرهان مروت نیست

بناله در دل شب خلق میدهد شاهی
ز کوی خویش برانش که اهل صحبت نیست

کدام عشوه که در چشم پرخمار تو نیست
کدام فتنه که در زلف تابدار تو نیست

درون سینه ز داغ کمین نشان جستم
بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست

هوای عشق تو کردی دلا بروز نخست
هزار بار بگفتم مکن که کار تو نیست

دلا عنان ارادت بدست یار سپار
درین مقام چو کاری باختیار تو نیست

اگرچه در ره عشق تو خاک شد شاهی
هنوز بر دل آزرده اش غبار تو نیست

۱۶



مرا سریست که بر خاک آستانهٔ اوست
چو تیر غمزه بجان شد دلم نشانهٔ اوست

شبی بپرس از جبین چیست حالت شمع
دلیل سوز دلش زبانهٔ عاشقانهٔ اوست

عجب مدار که خواب اجل برد ناگه
مرا که شب همه شب گوش بر فسانهٔ اوست

درین صحیفه نخوانده خط خطا هرگز
که هرچه هست بگردم نقش کارخانهٔ اوست

سرود مجلس اگر نیست گفتهٔ شاهی
چگونه دیدهٔ خلقی پر از ترانهٔ اوست

چو سبزه تربت از برگ یاسمین برخاست
هزار فتنه بقصد دل از کمین برخاست

دلم خیال دهانت چو در ضمیر آورد
خروش نحودی از عقل خرده بین برخاست

چو غنچه روی نمود از نقاب نگاری
ز بلبلان چمن نالهٔ حزین برخاست

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس
که تکیه زد بعصا آنکه بر زمین برخاست

چو مطرب از سخن شاهی غزل خواند
ز ساکنان فلک بانگ آفرین برخاست



امروز نسیم سحری بوی کسی داشت ‌ ‌ گویی که گذر از خاک سر کوی کسی داشت

با یکدل و یکرو چنین آن گل رعنا ‌ ‌ افسوس که از هر طرف روی کسی داشت

خوش وقت کسی چشم نو پرور که چون گل ‌ ‌ هر روز سر آب و لب جوی کسی داشت

دی مردم از آن شوق که در کوشش نام ‌ ‌ با ماش سخن بود نظر سوی کسی داشت

شاهی بتماشای عید نمایی ‌ ‌ هر چند نظر در خم ابروی کسی داشت

دل آواره در آن کو گذری داشت ‌ ‌ بار کس چادوی تو نهان نظری داشت

گفتی خبر دوست شنیدی چه حال ‌ ‌ زنهار کسی پس که از خود خبری داشت

زاهد بهوای حرم از کوی تو شد دور ‌ ‌ خود گوی که با روضه فردوس دری

دل تا بنگ مژگان تو با سینه سپر کرد ‌ ‌ پیکان تو با دل آزرده سری داشت

صد چاک شد از تیغ فراقت دل ساهی ‌ ‌ چون لاله که با داغ تو خونین جگری داشت

هر که از عشق بسودی نماند هست ‌ ‌ ز بس سودای تو از سودی نماند است

چه سبب از بلخان نتافت گویی ‌ ‌ که هیچ امید بهبودی نماند است

سر آمد روز عیش با نگاری ‌ ‌ بجز دلق می آلودی نماند است

دل ار قسمت آیی با خبر جامی ‌ ‌ وزان آتش بجز دودی نماند است

بکش تیغ جفا بر جان ساهی ‌ ‌ که زین پس شوق مقصودی نماند است

کسی کو عاشق روی تو شد بباغ نرفت ‌ ‌ هوای کوی تو از سر کرا زد باغ برفت

چو لاله دلق می آلوده را بزنم آتش ‌ ‌ که آب دیده بشستم بسی و داغ نرفت

دگر بیا تو بغوغای عاشقی خوکرد ‌ ‌ بز کوی تفرقه در گوشه فراغ نرفت



طلا بسوز چو سودای زلف او داری / کسی بخانه تاریک بی چراغ رفت

رفت ناله شاهی بگفت و گوی رقیب / غزل سرایی بلبل ببانگ زاغ رفت

منم ز دست تو پابسته کمند ارادت / براه تو سر تسلیم بر زمین ارادت

چو ره بهجر خوشم با خیال دوست که او / قدم به پرسش ما می‌نهد برسم عیادت

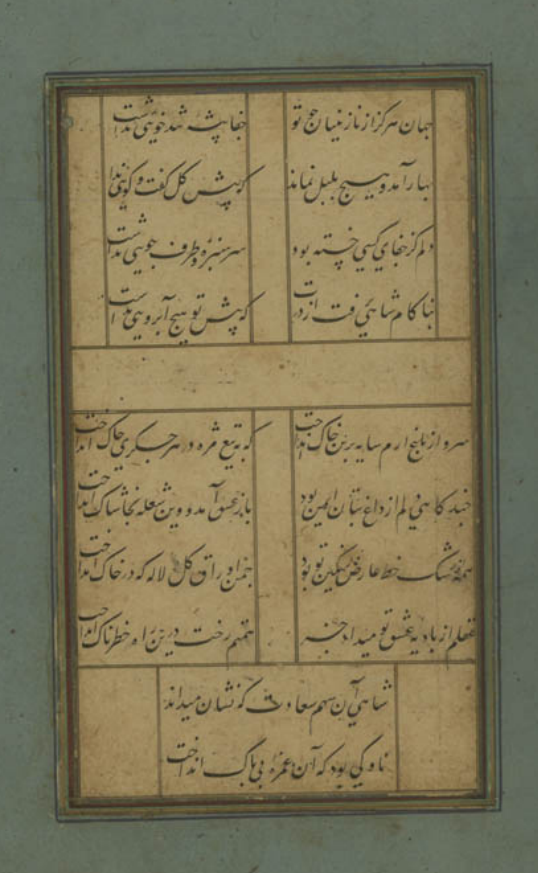
براه عشق طلب دار همت از سگ کویش / که ظاهرست ز سیمای او نشان سعادت

چو میدهند نجوم دو چشم یار گواهی / چو بشنوند ز پستان بیچ موی شهادت

ز ما خدنگ تو بر دل نشان بخت بلند / مگر طالع من ... است سهم سعادت

یکی صد است تمنای عشق در دل شاهی / بپا که شوق فزونست اتحاد زیادت

صبا تا ز زلف تو بویی بدشت / دلم در جهان آرزویی نداشت



جهان سر کرا از نیاز چو تو / جفا پیشه شد خویی بد داشت

بهار آمد و هیچ بلبل نماند / که پیش گل گفت و گویی نداشت

دلم کز جفای کسی خسته بود / سر سبزه و طرف جویی نداشت

بناکام شاهی رفت از درت / که پیش تو هیچ آبرویی نداشت

سرو از باغ ارم سایه بر آن خاک انداخت / که به تیغ مژه در جگری چاک انداخت

خنده کاهی دلم از داغ بتان ایمن بود / باز عشق آمد و این شعله بخاشاک انداخت

همه شب نکهت خط عارض رنگین تو بود / جمع اوراق گل لاله که در خاک انداخت

غلط از بادیه عشق تو میداد خبر / تهمت رخت درین راه خطرناک انداخت

شاهی آن سهم سعادت که نشان میدانند / ناوکی بود که آن غمزه بیباک انداخت



مرا که با تو روی همدمی نیست | گدایان را بسلطان محرمی نیست
ز عشق [illegible] دو عالم جان [illegible] | ز اقبال توام زینها کمی نیست
پری ماند آن در لطافت | رقیبش نیز خندید آدمی نیست
کسی را کاین مقصود نشکفت | درین بستان که بوی خرمی نیست
خط جانان بکین خاست شاهی | تنم [illegible] که جای بیغمی نیست

عمر بگذشت و دلم خبر عاشقی کاری نیافت | چشم یاری داشت از یاران ولی یاری نیافت
ای دل از کویش [illegible] | کاین متاع [illegible] اینجا هیچ بازاری نیافت
تا صبا زلفش پریشان کرد دلها [illegible] | آن کمند فتنه را چون من گرفتاری نیافت
سالها چون [illegible] صبا [illegible] | در فضای او گلی [illegible] خاری نیافت
شاهی از یاران چو با کنج تنهایی ساخت | زانکه با هر کس غم دل گفت غمخواری نیافت

سپه‌دلان کوی تو مقام کنند | با غمت ترک ننگ و نام کنند
نازنینان شهر هر روزی | قصه از نرگس تو دام کنند
عمر ما را بقصد جان هر شب | [illegible] تا کار دل تمام کنند
من نه خوارم بکوی تو عجب | یکسان از چه احترام کنند

تو نه رندی نه زاهدی شاهی
من ندانم ترا چه نام کنند

بزنجیر زلف دل ما ست [illegible] | ز هر رشته عقل یک پیوند
صبا سرو را قامت یار خوان | دروغی که گویند [illegible] مپسند
ز [illegible] ز در دوست ما را | که چند سگی را بروی خداوند
توبه مکن [illegible] شیخ را | که ما اول عهد خود [illegible]



شناسیم قدر سگان درش را — که ما هم در آن کو دویدیم چند

رقیب ستمکاره بر جان شاهی — جفای پسندت خدایا مپسند

جان بیاد تو یاد کس نکند — دل ز غم خوردن تو بس نکند

بفراق تو خون کنم ما جان — بجز ار با تو هم نفس نکند

اگر این بار جان ز غم برهد — دیگرم عاشقی هوس نکند

دل که بگریخت زان شکنجهٔ زلف — تا عدم روی باز پس نکند

یار ما شد میرود چکنم — که نگاهی به پیش و پس نکند

راندی از کوی خویش شاهی را — آنچه کردی تو هیچ کس نکند

رفت آنکه بوصل تو مرا دست رسی بود — وین کم شده را خیل سگان تو کسی بود

در عشق تو ام اشک بخون داد گواهی — هم ناله که در واقعه فریادرسی بود

آن غمزه بخون دل من چشم سپه کرد — ورنه بکمند تو گرفتار رسی بود

آمد گل و هر مرغ هوای چمنی کرد — آزاد نگشت آنکه اسیر قفسی بود

وه من هوس خواستمی بوی تو زین باغ — اینها همه گوییم که هوا و هوسی بود

عشق آمد و سودای گل و لاله ز سر رفت — وین شعله تباراج شده خار و خسی بود

شاهی که بهجران تو از ناله فرو ماند — بیچاره سگ کوی ترا هم نفسی بود

دل که پیش تو راز میگوید — غم دیرینه باز میگوید

بهر سودای زلف خوبان — فکر دور و دراز میگوید

نکته ای استاد جور پیشه ترا — همه تعلیم ناز میگوید

شمع میگوید از رخت سخنی — سخن جان گداز میگوید



گفت شاهی گوش جان بشنو
که ز روی نیاز میگوید

بهوس ساقی آن قدح لاله گون بگردانم
دلم خیال لبش در درون بگردانم

صبا ز زلف تو تا عنبری داد به بوی
هزار بار دلش را بخون بگردانم

به پیر عقل بگویید تا برای خدا
عنان ز صحبت اهل جنون بگردانم

گر چشم آنکه براند رقیب از در تو
دل مرا ز وفای تو چون بگردانم

ز لوح وصل چه خواند به بخت شاهی
اگر نوشته گردون دون بگردانم

هر روز ز عشق دل من صد بلا کشید
آری بدور حسن تو انعام مرا رسید

جانم بلب رسید درین محنت منتظر
تا کار دل ز دیدن رویت کجا رسید

در خلوتگاه دوست رسیدن نه حد ماست
آنجا مگر شمال رود یا صبا رسد

انعام عام تو همه را میرسد بجود
کو تا وکی بسینه این مبتلا رسد

شاهی چو آستان ارادت نشسته است
با درد خود گرفته که روزی دوا رسد

خاک من باد از سر کوی تو بیرون نرود
نیست ممکن که این شیوه از سر بیرون رود

خلوتی خوش دارم امشب با خیال زلف او
گر نباد صبح زین خلوت نه در بیرون رود

با خیالش گر شبی در کنج تنهایی روم
آب چشمم باز بردارد ز در بیرون رود

هر زمان از آب چشمم شعله شد ای طبیب
شیرینی فرهاد که این شیوه ز جگر بیرون رود

صحبت خاص است اگر شاهی گدایی میکند
اهل صحبت نیست کو در دسر بیرون رود

دل ز زلف تو اگر گفت بد کرد
شب کیسه بد از برای خود کرد

ایام بجور من کمین داشت
خاصه که غم تو اش مدد کرد





آشفته رفت نکته شاهی غزل — آری بکر زلف تو شوریده حال بود

جان بی تو در ملامت افتاد — وز عشق من علامت افتاد

کشتم بهوس ندیم عشقت — خوبان قبش ندامت افتاد

ای آنکه تماشش قیامی — دیدار تو تا قیامت افتاد

او تیغ جفا کشیده لیکن — بر جانب ما غرامت افتاد

گم گشت بکوی عشق شاهی — زاهد بره سلامت افتاد

باغ را چون گل ز سفر باز آید — عالمی را هوس رقص ز سر باز آید

آخر ای جان که هوس مشکین [illegible] — باشد از دل آواره خبر باز آید

گفتمش عاقبت از مهر تو باز آرم دل — زیر لب خنده زنان گفت اگر باز آید

شاهی پیاده نامه شد و رند عشق باز — بگذاشت نام زهد و ریایی که ننگ بود

کسی کش مهر خوبان کار باشد — دلش با درد و محنت یار باشد

حدیث عاشقی و انگه غم یار — خرد داند که دور از کار باشد

تن آرام کش زان طره باید — که بوی او رسن پیمای باشد

من از وی میخورم یارب آن سرو — ز شاخ عمر برخوردار باشد

بر سوای علم بر دار شاهی — که صبر و عاشقی دشوار باشد

زلف تو سراسر شکن تاب نماید — لعل تو لب لب شکر ناب نماید

چشم تو محالیست که بر حال من افتد — چشم [illegible] این واقعه در خواب نماید

در شیشه صافی نگر باده رنگین — چون عکس گل و لاله که در آب نماید



طرازی آن طره ز رخسار تو پیداست / هرجا که رود ذره بمهتاب نماید

شبها که بغلطد بسر کوی تو شاهی / خار و خسک شن بستر و سنجاب نماید

خوبان و یارجم خدنگ نظری گشایند / بستر سر مژه خون از جگری بگشایند

پرده دار حرم از درد کشان فارغ باد / چشم بنهاده که از غیب دری بگشایند

ناامیدی مکن ار باب طریقت گفته است / گرد در پسته شد ای دل گرهی بگشایند

گرنه از نسخه رویت ورقی میطلبند / دفتر گل زچه رو هر سحری بگشایند

شاهی اندیشه آن زلف مکن پیش که آن / نیست رازی که بهر بیخبری بگشایند

تا دل ز کف اختیار بنهاد / بار بر سر کوی یار بنهاد

دو روز تو چو داغ بود کامم / بر جان و دل فگار بنهاد

تاب تو بزلف او شد دل / سر بر خط روزگار بنهاد

مرغی که وفای سرو نیست / دل بر گل نوبهار بنهاد

در عشق از آن نهاد شاهی / کاول قدم استوار بنهاد

وقت گل خیز تا بزم عیش در صحرا نهند / عاشقان تازه داغی بر دل شیدا نهند

تا ز بیم عشق نرسید تیغ زنیده جان من / شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند

دیده تا اهل باشد بر خبان روی دریغ / آه اگر آیینه پیش چشم نابینا نهند

با خبان لبهای میگون های مسیحا دریغ / تا ز بیهوشی حریفان سر بجای پا نهند

از ملامت سوخت شاهی گر بدین سان لب کند / هر که ز خمی دیده داغیش بر بالا نهند

با رقیبم و دل آواره در کویت بماند / جان نماند از عشق در دل حسرت روی تو ماند





بی لبت هردم ز چشم در فشان خون میرود | پاره های دل ز راه دیده بیرون میرود
یکشب ای شمع جهان در کنج تاریک من آی | تا ببینی حال شها ماندگان چون میرود
خون کن از زخمی و داغش نهی بار است بس | دل که صد جا داغ کردم همچنان خون
باغبان گفت گویی غنچه گو لب بسته دار | بلبلان را چون سخن زان لعل میگون میرود

کشته فرهاد شاهی کم گشت از کوه | آری آری دل ز راه عشق اکنون میرود

گر من از خاک درت رفتم دل شیدا بماند | تن روان شد بر طریق عزم جان اینجا بماند
من چو آواره شدم لیکن دل در ماند | رحمتی میکن که در کویت تن تنها بماند
ساربان قصد محمل منزل رحل | گو بر محمل که ما را خاری اندر پا بماند
عاشقان زاد ره دل رفت دل رفت | خستگان زاد در فراقت سر شد و سودا

ای

ای صبا از راه یاری با رفیق ما بگوی | رو که … در صورت …

باز آی که دل بی تو سر خویش ندارد | بیمار تو از جان رمقی بیش ندارد
از داغ تو دو قی بر عاشق ندارد | مرهم چه کند آنکه دل ریش ندارد
آنرا که رسید ناوک دلدوز تو بر چشم | ماکس نظر چشم دگر پیش ندارد
گر لطف تو ما را بنوازد چه توان کرد | سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد

تا عشق تو در واقعه شد رهبر شاهی | فکر از خرد و مصلحت اندیش ندارد

چمن پر سبزه شد ساقی گل و گلزار بیاع آمد | بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد
چو بلبل با فغان هر دم در خون دلم آری | از این گلشن نصیب عشق بازان درد و داغ آمد
تو کام دل باید از خاری که است کنار | مرا در کنج ... شوان دل غمگین بباغ آمد



دلم از سعی برگشت از خط نوخیز او گویی | دگر دیوانه را بوی بهار اندر دماغ آمد
به عشق نیکوان آسوده شوان زیستن باری | مباش ایمن که چشم بد بر ایام فراغ آمد

بلبلان را باز مگر نوبت گل ریز آمد | گر نسیم سحر از طرف چمن تیز آمد
نو تیار رنگ غباری ز رخش شد پیدا | گر صبا مشک فشان غالیه آمیز آمد
نو نو اسباب طرب خواسته گرگان بلبل | گل نو خواسته و سبزه نوخیز آمد
باز عشق توام از صبر جدایی فرمود | باز بیمار مرا نوبت پرهیز آمد

جام شاهی ز خون جگرش پر کردند
خار منگر که زلال طرب انگیز آمد

ای دل ایام هجر شد بنیاد | رو که مرگ نوبت مبارک باد
ایضاً
دل سوزان من نه راه نهفت | چون چراغی نهاد و مرده باد

انجام سپاه تو مشغول | که فراموشم رفت ز یاد
مژده روزگار که گذشت | عیش بی ورد و محنت فرماید
سرو آزاد بنده قد تست | ای غلام تو بنده و آزاد
گل فتاده شاهی ز نظرم | این زمان چاره چیست چون افتاد

ای همچنین از گریه خونین جگری چند | باز آی که در پای تو ریزم گهری چند
سوز دل عاشق چه دانند کسانی | بگریخته از داغ بلایی جگری چند
چون لاله بداغ دل و خوناب جگر باش | ای چشم چو نرگس همه بر پشم و زاری چند
با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا | گر باد صبا دوش شنیدم خبری چند
گفتی چه کسانند اسیران ره عشق | ماتم زده سوخته در بدری چند
ما بیم و طرب تو خرد از دست بلا | وارسته ز اقبال تو از دربدری چند



٢٠

شاهی بفرغ عشق بغلت شوان رفت
هش دار که این مرحله دارد خطری چند

چو شمشاد قدت در گلشن آمد
خلل در کار سرو و سوسن آمد

بیادت چشم از آن گل بر نهادم
که بوی یوسف از پیراهن آمد

ز تیر غمزه‌ات سهم دادندی مرا خلق
سخن نشنیدم آخر بر من آمد

پشیمانم دیار از خون عشاق
ولی بهر منش در گردن آمد

[illegible] پستی دانست شاهی
که از کوشش بکام دشمن آمد

ای خوش آن شب که ببالین من آن شاه رسید
شمع در دست ببالای سرم ماه رسید

وعده وصل بماهی شد و ماهی سالیست
بخت آن کو که مرا عمر بیک ماه رسید

دل در آن چاه زنخدان بکو بالعرف
که بفریاد اسیران یکی آن چاه رسد



١٣

گفتمش شب همه شب از غم تو نالانم
گفت می‌نالی اگر یاد تو الله رسید

روی در آینه مهر تو خواهم جان داد
دم آخر که مرا عمر بیک آه رسید

گفت شاهی اگر دور نباشد پیک ما
مکن که باشم بمن سوخته این ماه رسید

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد
همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد

ای که امروز رشک عتاب آلوده دیدم روی او دوم
کسی را جان کجا ماند اگر ماهی چنین باشد

ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل و شو خرم
که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

غمش تا یار من شد روی در راه عدم کردم
خوش است آوارگی زآنکه همراهی چنین باشد

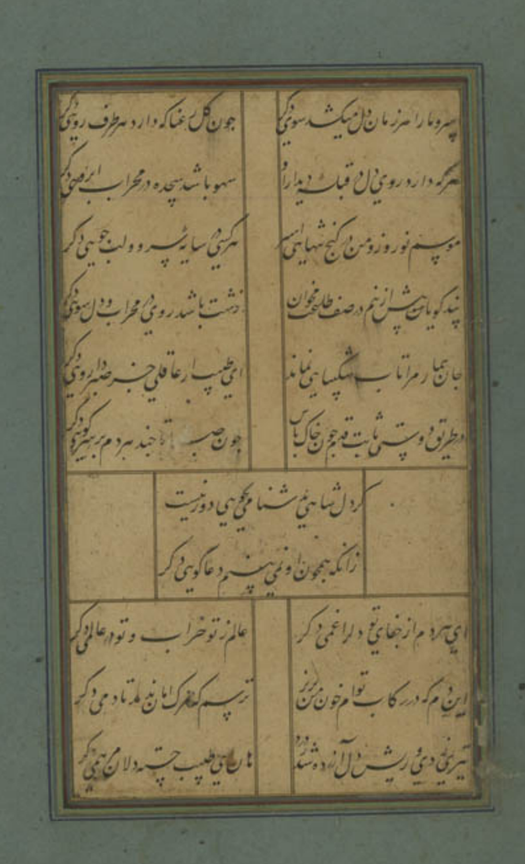
بخند گفت شاهی تیغ رانم بر سرت روزی
نیم نومید از این دولت که ناگاهی چنین باشد

بعید شد خوبان بعزم مجلس و می و [illegible]
در معبدان ره می رسند و ازپی [illegible]

رنگ شتی میرود شها چو پست آن آفتاب | قاصد جان میشند آنها که با وی میروند
تکیه میرفت شد با تکبر قامت این ماه‌ها | بانوای ارغنون و ناله نی میروند
چون گل و سنبل پری رویان آب و تاب گل | طره‌ها آشفته و رخساره در خوی میروند
میرود شاهی کویش از دم سرد | بلبلان زین بوستان موسم دی میروند

ای فتنه زاده نرگس شوخ تو راز دار | من بهر محنتم دگران با نیاز دار
تو نازنین چنین و خلقی نیازمند | چشمی نیاز جانب اهل نیاز دار
از بهر کائنات مبین جز خیال دوست | یعنی ز غیر دیده غیرت فراز دار
بر شد بساط این چمن از گریه‌های | با غنچه گو که لب بشکر خنده باز دار

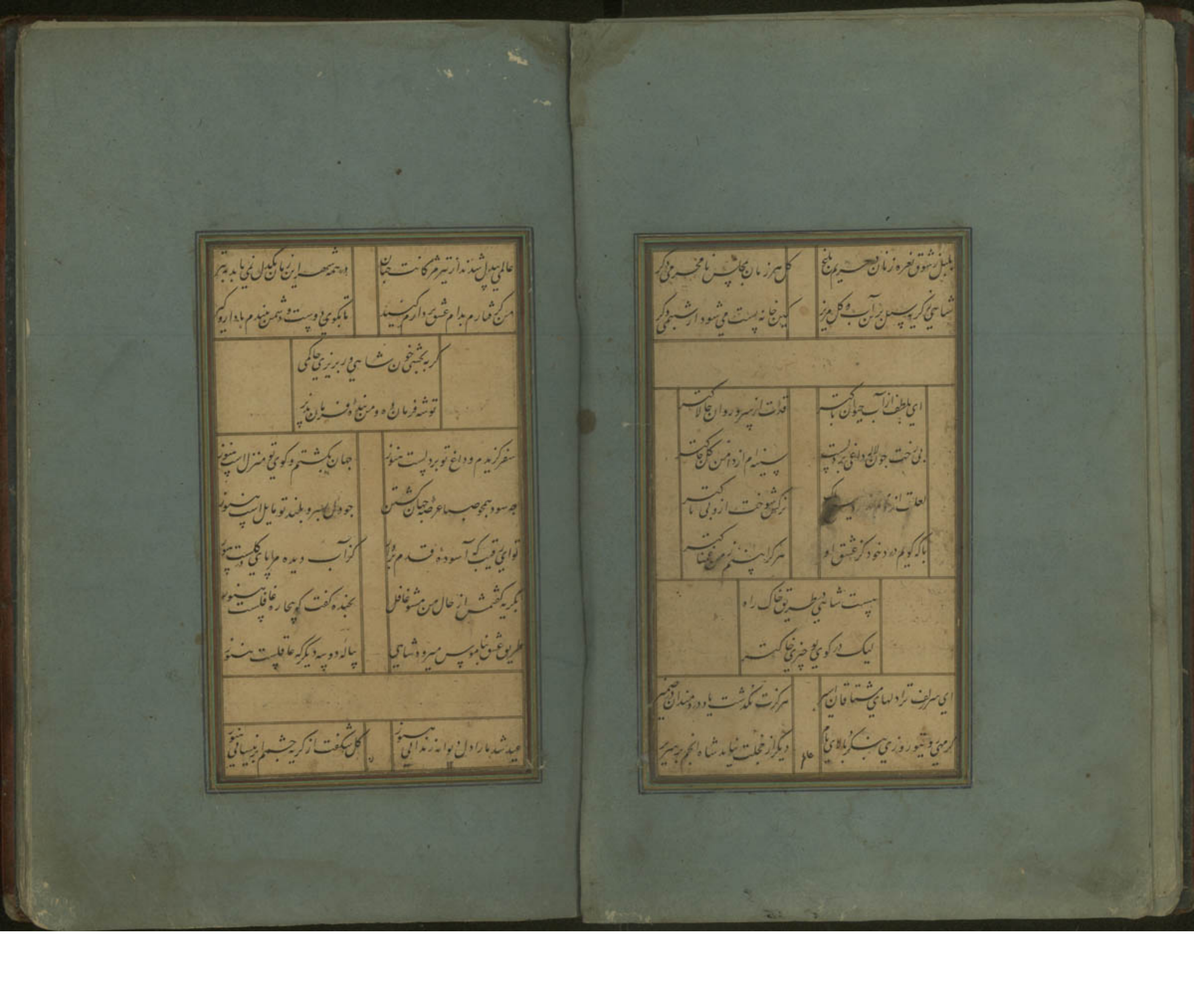
شاهی بجد و جهد چو کاری نپاشی
بنشین به دیده بر کرمی کارساز دار



سرو ما را هر زمان دل میکشد سوی دگر | چون گل رعنا که دارد هر طرف روی دگر
هر که دارد روی دل در قبله دیدار او | سهو باشد سجده در محراب ابروی دگر
موسم نوروز و من در کنج تنهایی اسیر | هر کسی در سایه سرو و لب جوی دگر
پند گویا پیش از این هم در صف طاعت مخوان | زشت باشد روی محراب و دل سوی دگر
جان بیمار مرا تاب شکیبایی نماند | ای طبیب از عاقلی جز صبر داروی دگر
در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش | چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر

گر دل شاهی شکستی از نگاهی دور نیست
زانکه همچون او نمی‌بینم دعاگوی دگر

ای مرده‌ام از جفای تو دل را غمی دگر | عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر
این دم که در کباب توام خون میخورم | ترسم که فرصت نمی‌دهد تا دمی دگر
تیری دمی و ریش دل آزرده شد | تا کی طبیب چاره دلان مرهمی دگر



بلبل ز شوق نعره زنان در حریم باغ — گل هر زمان بمجلس ما محرمی دگر

شاهی گریه پیش بر آن آب و گل مریز — کین خانه پست می شود از شبنمی دگر

ای بلطف از آب حیوان پاکتر — قدت از سرو روان چالاکتر

بی رخت چون لاله داغی بر دلست — سینه ام از دامن گل چاکتر

لعلت از [illegible] — نرگس شوخت ازو بی باکتر

با که گویم درد خود کز عشق او — هر کرا بینم ز من غمناکتر

هست شاهی بر طریق خاک راه — لیک در کوی تو خیری خاکتر

ای سر زلف ترا دلهای مشتاقان اسیر — هرگزت نگذشت یادی در دمندان ضمیر

گر مهی و تیر روزی بنگرد بالای بام — دیگر از خجلت نیاید شاه انجم بر سریر

عالم

عالمی بیدل شدند از تیر مژگانت چنان — وز همه سهل این زمان یکدل نمی یابد بتیر

من که شمارم بدام عشق دارم بسته بند — تا بکوی دوست دشمن می نهم با دار و گیر

گر بتحسین خون شاهی بریزی حاکمی — توشه فرمان ده و من بنده فرمان پذیر

سفر گزیدم و داغ تو بر دلست هنوز — جهان بگشتم و کوی تو منزل است هنوز

چه سود همچو صبا عرصهٔ جهان گشتن — چو دل اسیر و بلند تو مایل است هنوز

تو ای رقیب که آسوده قدم بردار — گر آب دیده ما پای در گلست هنوز

مگر که گفتمش از حال من مشو غافل — بخنده گفت که بیچاره غافل است هنوز

طریق عشق نیاموخت سرو شاهی — پیاله دو سه دیگر که عاقل است هنوز

عید شد ما را دل دیوانه زندانی هنوز — گل شکفت از گریه چشم ابر نیسانی هنوز

ز



گر بهای کیم من ار جان دری ابلیغ — گل بر رویش خنده ناکرده پنهانی هنوز

گر بدانی سوز من رحم آیدت بر جان من — جان من آگه نه زین محنت جانی هنوز

بشنود بر خواست زان لبها و من هم رس شوش — ناچشیده راحتی از لطف ریحانی هنوز

لعل دارت چه لم شاهی کی اگر می بات — عمر اگر باقی بود زین بیشترش دانی هنوز

غم روی و دارد دل همین بس — نخواهد کردن از فکر چنین بس

دل و جان و خرد بردی اکنون — پسری یا نداریست ما را برین بس

اگر چند ترا با زلف پر چین — کند صورت گری نقاش چین بس

برای جیب گل گر گرد راهش — صبا را شمه ای زان آستین بس

چنگ گوهی دم خواندی عنا الله — اگر من آدمی باشم همین بس

ولی گر دولت وصلت معمور — چو هجرانش بلای دیگرین پس

آبا

تو با گل جام گیر و شاد بنشین
که شایی را غم آن نازنین بس

درین گلشن چو سازد بلبل از زاری و فریاد آتش — چو سوی عاشقان میلی ندارد پیش ازو دادش

خوبست این باغ رنگین لیک شاخ گل آتشین — که بوی آشنایی نیست نسرین و سمن از وش

اگر مجنون بلاغ در عشق افتاد یک چندی — ولی در عاشقی هرگز چنین کاری نیفتاد

اگرچه غمزه را تعلیم شوخی میدهد چشمت — بگو آتش بعالم زن که استاد است استادی

گر آب چشم و آه آتشین بود شایی را — کنون خاکیست در کوی تو سر سوی دباد

دلم که چشم تو هر لحظه میزند تیرش — ز پای صبر در افتاد دست میگیرش

بسی بلاست که تدبیر آن توان کردن — بلای غمزه تست آنکه نیست تدبیرش

کسی که لطف تو بیند بخواب دوشت با — علی الصباح پریشانیست تعبیرش



دلم ز عشق تو دیوانه شد اشارت کن
بزلف خویش که او در کشد بزنجیرش

روان رای تو جان میکند فدا شاید
ز گوشهٔ غمزهٔ تو میزند روان تیرش

ای دولت شب نکو یی باش
ریش دل درد را دوا باش

ایام وصال خوش زمانیست
کو محنت هجر در قفا باش

ای زاهد شهر ما و کویش
جنات نعیم کو ترا باش

دادم دل و جان بعذر خواهی
بر خاک درش بکف شتابش

شاهی همه عمر می کشیدی
روزی دو سه نیز یار ما باش

هر که کوی تو ساخت مسکن خویش
خون خود میکند بگردن خویش

دانهٔ خال پیش رخ بنمایی
تا گل آتش زند بخرمن خویش

شمع پروانه را بسوخت ولی
زود بریان شود بروغن خویش

تا گل از باد صبح بویی یافت
جامها کرد پاره بر تن خویش

گرد لم چاک دامن قبا دهست [illegible]
خون شان از چشم پاک دامن خویش

هست شاهی آستان تو دور
مرغ آواره از نشیمن خویش

هر دو یک شاز روی چمن خویش
که ملولم ز بخت گمره خویش

میکشد سرو پیش بالات
شرمساری قد کوته خویش

می نوازی چو چنگ در بر خود
گر نوازش کنیم ره خویش [illegible]

واعظا ما و ناله دف و نی
تو و گفتار نا موجه خویش

شاهی از بندگان تست ز دور
وا کند التفات گه گه خویش



هر کسی سوی یار رهی داد دل خویش / ما گرفتار بداغ دل بیحاصل خویش
چند بینم رخ خوبان و دل از دست دهم / وقت آنست که دستی نهم بر دل خویش
دم آخر سوی ما بین که شهیدان غمت / شرط باشد بخجالت خوبستن از قاتل خویش
کارم از زلف تو درهم شد و مشکل است / که گشودن نتوان پیش کسی مشکل خویش
دل باندیشه تو باز نیاید بنجا / تو و بیداد من و آرزوی باطل خویش

شاهیا فتاده بخاک در او خوش میباش
سگ کوی که دهد جای تو در محمل خویش

گل نو آمد و هر کس بعیش و عشرت خویش / من و عقوبت هجران و کنج محنت خویش
بدرد و داغ تو ما را نصیب شد بحکم / نه عاقلیست که راضی نشد بقسمت خویش
زمانی از سر این خسته پا کشید … / که می کنم ازین آستانه رحمت خویش
دلم ز … گر محبت سلامت … / جو جو ز وصل نکشیم شکر نعمت خویش

قدم بکوی فنا مردوار نه شاهی
که پیر عشق روان ساخت با تو همت خویش

هر کس که پنجه دامن سرو بلند خویش / با هم و گوشه و دل دردمند خویش
زاهد بکوی عاشقیم می نمود راه / روی تو دید گشت پشیمان ز پند خویش
تا خشک شد لب تشنه کام از وفات / دردی کسی چه که برآید ز بند خویش
در انتظار تو چشم سفید شد / آخر غبار راه ره سم سمند خویش
شاهی غلام تست زکوی خود مران / خنجر مکش برآهوی سر در کمند خویش

کنون که موسم عیش است باده گلرنگ / چو عندلیب غزلخوان بباغ کن آهنگ
زمانه سرخوشی آید بیا که می دارد / که لاله ساغر خالی همی زند بر سنگ
ز عشق غمش ای دل که خون شوی آری / بروز کار رخنه های بار ز در رنگ



اگر بباغ روم بی تو گوشه گیرم / چو غنچه سر بگریبان کشیده باد دل تنگ
رقیب می نپذیرد نیاز من از عار / فرشته می ننویسد گناه من از ننگ
روان هجران پامال حادثه شد / هنوز غمزه خونریز یار بر سر جنگ
دو روزه مهلت باقی عیش ده ساقی / که عمر بی لب ساغر گذشت ناله و چنگ

بیک کرشمه که بر جان زدی چو مست شدم / دگر شراب مده ساقیا که چون مست
سرم بحلقه روحانیان فرو نامد / کمند زلف تو دیدم که پای بست شدم
ره صلاح چه ورزم چو عشق ورزیدم / بکعبه روی چه آرم چو بت پرست شدم
میان مردم از آن رو بلند شد نامم / کز زیر پای سگانت چو خاک پست شدم

شکسته بود دل و گفت و گوی تو شاهی
چنین که بسته آن زلف پرشکست شدم

دوش آن شب کان مهی چون سیاره ور بگردیدم / بهار عارضش را سبزه بر گرد چمن دیدم
باین حال ملالش گرگری دلیت آنچه کردم / ازین چشم سیه رو کش منیاد آنچه من دیدم
بگلزار کویی و از من شنیدم گل بینایی / بحمدالله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم
نیامد خوشگوارم شربت عیسی در مجلس / که چون گل عاقبت بر تبسم خنده اگه خندیدم
نکوشاهی غم دل یاد مان او جز آگهی / نیاز خویش کردم عرض چون جای سخن دیدم

هر زمان از بیخودی خواهم که آن و بنگرم / چون رسم نزدیک شوم گران سو
در سجود افتم چو بینم قبله دیدار او / رخ نهم بر خاک کان محراب ابرو بنگرم
هر کجا رویی نکو یابم نشان آنجا روم / و اندر آن صورت نظر پاینم چو نیکو بنگرم
اگر [illegible] ندیدم بادی نوا بر روی / تا کیش با دیگران پهلو به پهلو بنگرم
همچو شاهی خیمه بر خاک در شرح یافتن / این بسم گر دور بر خاک آن سر کو بنگرم



خوش آن عیدی که اول دیده بر روی تو اندازم
ز ماه نو نظر بر طاق ابروی تو اندازم

چو باد آشفته و حیران بهر طرف سر می‌آیم
که گردم خاک و خود را بر سر کوی تو اندازم

چه حاصل گر آیم گذرم هر ساعتی از آن
نتوانم که از حیرت نظر سوی تو اندازم

چو ماه نو شد از غم پهلویم در اشتیاق آن
که خود در نماز عید پهلوی تو اندازم

ز دود دل سپید شد شانه شاهی از زلفت
چو خود سوزم چه تهمت بر خم موی تو اندازم

هر شب حکایت خود در میان نهم
دل را از سوز عشق تو داغ نهان نهم

نه قوتی که آیم ازین ورطه بر کنار
نه محرمی که راز دل اندر میان نهم

روزم چو راه نیست در آن کوی شبی
آیم رخ نیاز بر آن آستان نهم

بگیر ... سوی ... مکن عنایت مرا
نزدیک شد که مهر ابد بر دهان نهم

با

با عاشقی که شرح غم داستان خود
صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم

چون گل مخند در رخ هر کس نهان
همچون صبا ز دست تو سر در جهان

شاهی حکایت از لب لعل تو میکند
طوطی کجاست تا شکرش در دهان نهم

ای چشمه ز نور روان مردم
چشم تو بلای جان مردم

ای سنبل هر شکن مشک بیت
ویران شده خانمان مردم

تا رفته چنداو بجولان
از دست شده عنان مردم

از خیل سگان او شو ای دل
خود را بنما میان مردم

شاهی غمش تا چند ببندی
افتاد چو در زبان مردم

با دل کمند زلف دلارام بسته‌ام
در یاد لبش طمع خام بسته‌ام



آخر توان که کعبه کویش طواف کرد / چون عزم حرم کرده و احرام بسته‌ایم

ای مرغ بوستان تو و نوروز و نوبهار / پرواز ما مجوی که در دام بسته‌ایم

دعوی مکن که بدوران چشم او / تهمت منه که بر دل بدنام بسته‌ایم

گفتی چرا بست شاهی ازین آستانه دل / ما دیده از رخ تو بناکام بسته‌ایم

شب از پی تو سوی خانه ره گم میکنم / قصد هستی و مثقب بر خم خانه و خم میکنم

شب از سوز درون حال تماری چو شمع / گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم

خواهم اندر پایت افتم دامنت گیرم ولی / چون ترا دیدم ز شادی دست و پا گم میکنم

میکنم هر لحظه در سلک سگانت جای خویش / خودنمایی بین که من در پیش مردم میکنم

گر نه شاهی من در کیست با چندین جفا / داد خواهم برد در سلطان تظلم میکنم

من از پیش یار آبرویی ندارم / ز خاک درش ره بسویی ندارم

بزندان هجرش بسازم ضروری / چو از گلشن وصل بویی ندارم

نبخشایی اگر پیش رایت نهم روی / که جایی دگر راه و رویی ندارم

ز خار غم خسته گردید بلبل / از آن با گل گفت و گویی ندارم

بگو عاقبت خون شاهی بریزم / که من خود بجز این آرزویی ندارم

اگرچه خاک درت ز آب دیده گل کردم / خوشم که سینه بداغ تو متصل کردم

زمانه روزی من کرده گریه‌های فراق / ز بس که خنده بر افتادنای دل کردم

بسکه آنکه بی‌کششم بنودی روی / سگان کوی ترا خون خود بحل کردم

دلم که لاف صبوری زدی اول کار / به پیش روی تو اش بارها خجل کردم

بطری دیده شاهی جای صحبت / کس از خیال تو شبخانه خجل کردم



ای که عمری شد که لاف دوستداری میزنم
لاجرم اکنون ز هجرانت بکام دشمنم

کشته خونریزمت دست از دامانم [illegible]
گر میسر میشود این کار دستی میزنم

تیغ آن قصاب را از خون من عار است [illegible]
همچنان خنجر درمیان [illegible]

غنچه وار از دست غم خواهم گریبان چاک زد
خنده سوزم لب [illegible] شعله در پیراهنم

آه دردآلود شاهی قصه دل باز گفت
از کباب دل حکایت کرد دود از [illegible]

من که چون شمع از غمت با سوز دل درخنده‌ام
نیست تدبیری بغیر از سوختن تا زنده‌ام

همچو مجمر سینه‌ام پر آتش از انفاس خویش
همچو ساغر با دل پرخون و لب پرخنده‌ام

گر بشمشیر سیاست می‌نوازی حاکمی
ور بتشریف غلامی [illegible]

در هوایت برگ عیشم همچو گل بر باد شد
وین زمان عمریست دل از [illegible]

یکشب از فریاد من کس خواب آسایش نکرد
عمرها شد کز فسانه گویی [illegible]

کشته شاهی میرود چو شمع از تاب غم
من بسوز عشق پاینم ازآن تابنده‌ام

تو شهریار جهانی و ما غریب شهر توایم
وطن گذاشته بی خان و مان ز بهر توایم

ز لطف بر سر ما دست رحمتی [illegible]
که پایمال حوادث ز تاب قهر توایم

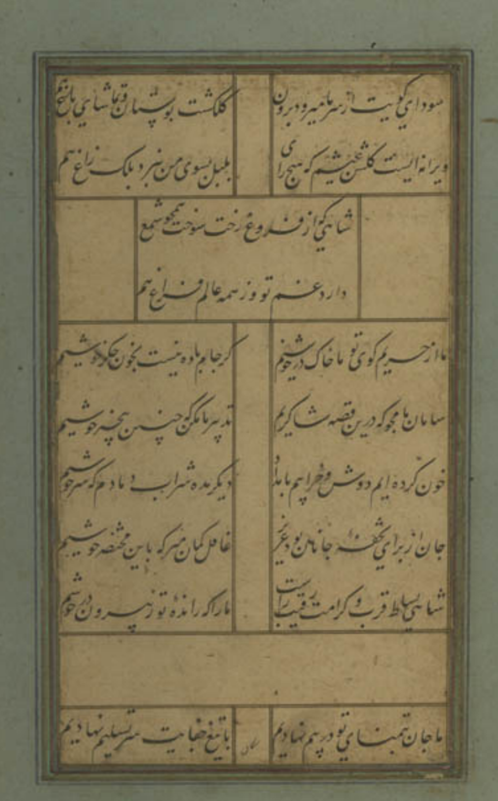
چو لاله داغ دل از نوبهار عارض تو
چو غنچه خون جگر از لعل نوش بهر توایم

دوای دل نشود نوش جام جم ما را
که نازپرور پیمانهای زهر توایم

شده وفای تو مشهور عالمی شاهی
بس است شهرت ما کز سگان شهر توایم

ای که ز غم تو حاصل من درد و داغ هم
آشفته دل ز فتنه زلفت دماغ هم

یکشب نهی به مجلس ما از فروغ [illegible]
تا شمع گوشه نشیند چراغ هم



سودای کسیت از سر ما میرود برون — گلگشت بوستان و تماشای باغ هم

ویرانه ایست گلخن شیم که هیچ جای — بلبل بسوی من نپرد بانگ زاغ هم

شاهی که از فروغ رخت سوخت همچو شمع

دارد غم تو وز همه عالم فراغ هم

ما از حریم کوی تو ما خاک در خوشیم — گر جام باده نیست بخون جگر خوشیم

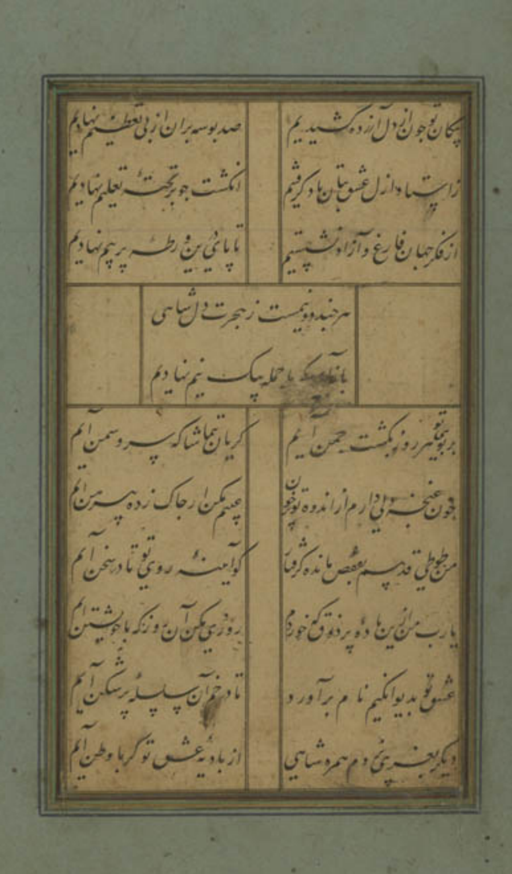
سامان ما مجو که درین قصه شاکریم — تدبیر ما مکن چنین بیخبر خوشیم

خون کرده ایم دوش و خرابیم بامداد — دیگر بده شراب به ما دم که سر خوشیم

جان از برای تحفه جانان نو عزیز — غافل کمان مبر که باین مختصر خوشیم

شاهی بساط قرب و کرامت رعیت است — ما را که رانده تو ز بیرون در خوشیم

ما جان تمنای تو در پیم نهادیم — با تیغ جفایت سر تسلیم نهادیم



پیکان تو چون از دل آزرده کشیدیم — صد بوسه بران از پی تعظیم نهادیم

زان پس ما ز ازل عشق بتان یاد گرفتیم — انگشت چو بر تحفه تعلیم نهادیم

از فکر جهان فارغ و آزاد نشستیم — تا پای درین ورطه بی بیم نهادیم

هر چند دو نیمست ز هجر تو دل شاهی

با آنکه با حمله پیک نیم نهادیم

بر بوی تو هر روز بگشت چمن آییم — گریان بتماشای سرو سمن آییم

چون غنچه دلی دارم از اندوه تو خونین — چشمم مکن از چاک زده پیرهن آییم

من طوطی قند پسم بقفس مانده گرفتار — کو آینه روی تو تا در سخن آییم

یارب من ازین باده پر ذوق که خوردم — بر روز مکن آن و زانکه با خویشتن آییم

عشق تو بدیوانگیم نام برآورد — تا در خم آن سلسله پرشکن آییم

دیگر بغریبی چو دم همره شاهی — از بادیه عشق تو گر با وطن آییم



دلا از عشق تا کی چند یا رغم باشیم
بسوز از عشق تو گشتیم سربلند آری
چو عاشقان بوفای تو جان فشاند آری
ز تاب حادثه چون بگسلد کمند ارادت

کجاست همدمی و همدمی که پار هم باشیم
سگ توایم بداغ تو محترم باشیم
امید هست که ما نیز در قدم باشیم
هنوز بسته آن زلف خم بخم باشیم

چو هست کعبه مقصود کوی او شاهی
روا مدار که محروم ازین حرم باشیم

همی شد کان رخ زیبا ندیدم
شبی همدم سر خود زیر پایش
تو تا بنمودی آن رخ بودم آزاد
شدم خاموش در وصف [illegible]

نشانی زان رخ رعنا ندیدم
ز شادی پیش ازین برپا ندیدم
ترا دیدم و گر خود را ندیدم
گر از تنگی سخن را جا ندیدم

چه افتادت بعشق این پادشاهی
ترا هرگز چنین شیدا ندیدم

چمن بشکفت و سبزه کشید سرو بالا هم
چو حال دردمندان عرضه داری ای صبا پیش
اجل گر آستانت میکشد زحمت ازان عالم
تو ای کز جام وصلش جرعه داری غنیمت دان

مرا تنگ آمده بی او ولی از باغ و چمن هم
دران حضرت بگستاخی ودی گویی از من هم
[illegible] که با داغ توایم اینجا و انجام هم
خوش آن وقتی که این دولت میسر بود ما را هم

بصوت بلبلان شاید نوای عشق خوش باشد
چو خوش باشد و عاشق را حدیث درد دل با هم

تا خط تو بر طرف آورد چمن چون
[illegible] ال سیراب بنوشته
پیشی که ز بر دل پای جستی نیست

از دیده [illegible] هر دم شب چون
آن سبزه نو بته تا [illegible] گلگون
لیلی بتکلف نشکند کاسه مجنون



چندانکه زدم آب بر آتش جان ز
ساکن نشد آتش ز درون آب به بیرون
شاهی همه دریای آن پس ز چه خوب
بگذشت همه عمر بافسانه و افسون

باده گلرنگست و ساقی یار نوروزی چنین
دیده روشن کن بروی مجلس افروزی چنین
دوست با ما در مقام خشم و دنبال رقیب
یار ما بدمهر و دنبالش بدآموزی چنین
همچو نای مطرب با ناله و روی خیان
همچو شمع مجلسم در گریه و سوزی چنین
آنکه بی تو در جنت سایه از ما بر گرفت
روزگاری بیسر که میسپیدم روزی چنین

سینه مجروح شاهی خدنگ ناز او
آن دل صد پاره و این تیر دلدوزی چنین

مارا غمیست کان بگفتن نمی توان
وز عشق حالتی که نهفتن نمی توان
بسیار گفته شد سخن از نکتهای عقل
اسرار عشق ماند که گفتن نمی توان

جاروب آن در از مژه کردم ولی چه سود
چون گوی وصت رفتن و رفتن نمی توان
ماراست غنچه وار دلی ماند غرق خون
یا رب چه غم است از تو شکفتن نمی توان

شاهی بیا که اشک چو در بیت شاهوار
کان در بسوزن مژه سفتن نمی توان

جان شد آواره و دل بهر تو افکار ما
سر درین کار شد و با تو سر و کار ما
نرگسی در پی کاری و غنچه یار مرا
دل بیمار به پیمان عهد همان یار ما
بلبلان چمن آسوده بهم از گلی
در قفس ناله مرغان گرفتار ما
قصه ما و تو افسانه هر کوی شد
عشق را با دل سودازده بازار ما
شاهی از وصل بتان مست بهجر انگیز
گل ما نیست درین باغچه و خار ما

ای باد پرده زان گل نورسته باز کن
کو بر فروز لاله رخ و غنچه باز کن



این جام باده برکف و ایمن محتسب — منهاج خیر میکند در فراز کن
زاهد که بر خرابی ما رشک می برد — یارب ز کنج عافیتش بی نیاز کن
ای از رقیب چو نرگس بخوان باز — بگذشت روزگار خوش چشم باز کن
بوی بهار رداع کهن باز میکند — مطرب همان ترانه دلسوز ساز کن
در پرده نوش جنس مروق که بر کار — با هر سحاب نکهت گل افشای راز کن

شاهی چو پیر میکده میخواندت بعیش
خوش مرشدیست پیروی ارادت دراز کن

چشم تو خورده باده و من در خمار از آن — آن غمزه کرده شوخی و من تا بدان زمان
بیمار عشق را بدوا چه فایده — فارغ شو ای طبیب که بگذشت کار از آن
چون در ورلاله عهد جوانی گذشت و ماند — بر سینه داغهای کهن یادگار از آن
آغشته شد بخون شهیدان عشق خاک — وین گل نمونه‌ایست بهر نوبهار از آن

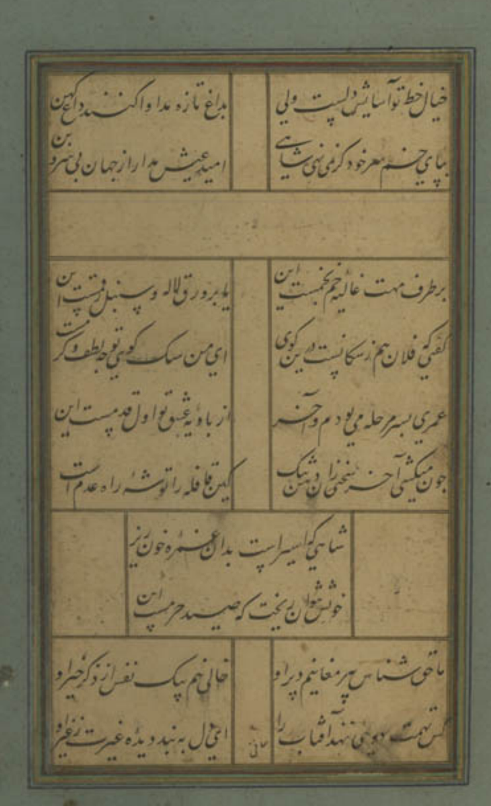
شاهی

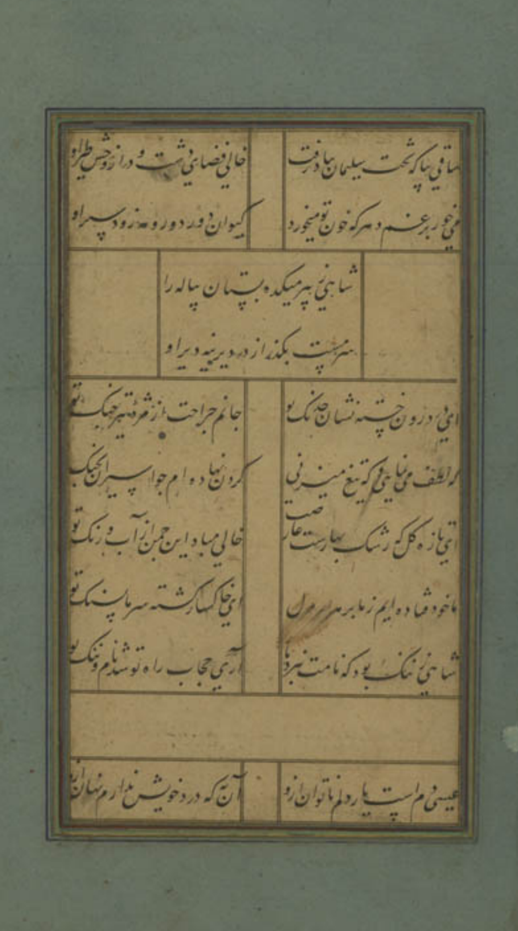
شاهی وفا مجوی ز اهل زمانه هیچ
چون کس نشان نداد دران روزگار ازان

مرا چشمیست از لعل تو در خون جگر پنهان — سری آن برپستانت کشته اندر خاک در پنهان
بروی لاله گون یک رو گلگشت چمن رفتی — ز شرم عارضت گل گشت تا سالی گریز پنهان
مرا چون آشکارا میرود خون دل از دیده — چه حاصل زانکه با لعل تو میبازم نظر پنهان
نهانی خواستم پیش خیالت جان کنم لیکن — چو عشق آواره اندر دادگی ماند خبر پنهان

تو خورشیدی و شاهی ذره خندید و قصاب از روی
که بیچاره سوادارست اگر پیدا و گر پنهان

چو کلک صنع چین نقش صبحگه کن — بگیر خورده برار باب عشق عیب ملکن
خراش سینه ما باورت کجا شد — که رنج نیستی اگر شست خاری از چمن
بنیش قد تو گفتن شرح نایدرا — ز باغ سدره نهالیست کوهی بچمن



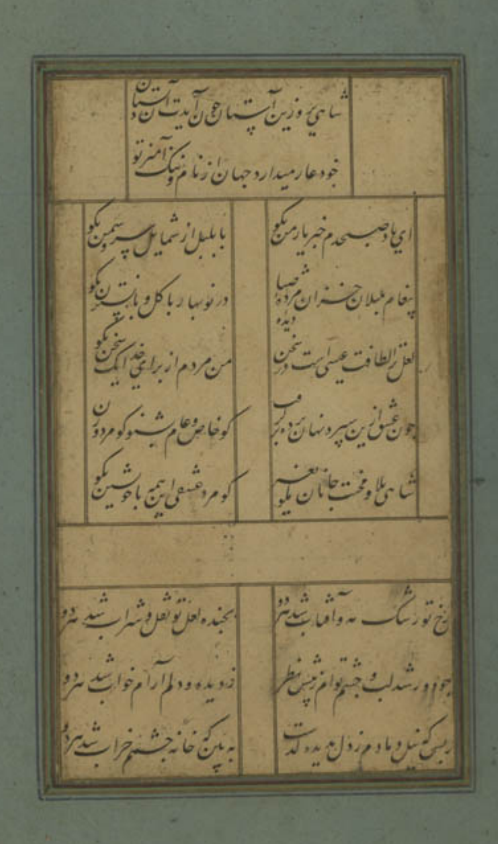


برزه چو دید چهره زردم بهار زود گفت | تا چند در دهر کشد این آپ ستمان ازو
عاشق که دم زند ز وفا خون بریزیش | ور جان کشد بر تو برنجی گمان ازو
قمری پس که ناله و فریاد کرد دوش | تا صبحدم بخواب نشد باغبان ازو
دلبر شکست عهد ز یاران و تافت روی | ما را بهیچ روی نبودی گمان ازو
وقتی بناز بالش گل تکیه گاه داشت | بلبل که یاد می‌کند این زمان ازو

شاهی که بی تو سوخت به پهن داغ بر دلش
خود سالها رود که نیابی نشان ازو

ای غنچه را خون جگر از لعل رنگ آمیز تو | عشاق را جان جگر از صلح جنگ آمیز تو
رویت به ناکاشته خط عنبر بوی تو | شکل عجب آراسته نقاش رنگ آمیز تو
گفتی کامی وصلی دهم خاری ندیدم از تو هم | ای وه از آیین کرم از لطف قهر آمیز تو
کامی نیابی پیشکی جفا که طعنه دشنام ای شها | باد آاده دل دیوانه را دشنام خشک آمیز تو

شاهی



شاهی که زین آستان چون آیدت آن آستان
خود عار میدارد جهان از نام و ننگ آمیز تو

ای باد صبحدم خبر یار من بگو | با بلبل از شمایل سرو و سمن بگو
پیغام بلبلان خزان مرده صبا | در نوبهار با گل و با نسترن بگو
لعل ز لطافت عیسی است در سخن | من مردم از برای خدا آن یک سخن بگو
چون عشق از این سپرد نهانی دگر | کو خاص و عام شو و کو مرد و زن
شاهی بلا و محنت جانان نعت بگو | کو مرد عشقی این همه با خویشتن بگو

رخ تو رشک مه و آفتاب شد هردو | بخنده لعل تو نقل و شراب شد هردو
چو دور شد لب و چشم تو ام ز پیش نظر | ز دیده و دلم آرام و خواب شد هردو
ز بس که سیل دمادم ز دل بدیده رسید | به پهن گه خانه چشم خراب شد هردو



متاع صبر و سلامت که داشتم زین پیش
دل رمیده و جانی که بود شاهی را
فدای نغمه چنگ و رباب شد سر دو
در آن بلا سر هیچ و تاب شد سر دو

من از خاک درت [illegible]
مرا ز سیل محنت خانه ویران گشت در کویت
یغما برد چشم کافرت ملک دل او دم
به تیغ غم [illegible] چون سر فرازی دل
گرانی بزم از کوی تو [illegible]
زمانه کو سپاس خصم را سازیم عمارت
گر گفت آن ترک تیر انداز [illegible]
بغمزه [illegible] در کنج [illegible]

سر فریاد بلبل نیست آن گلبرگ رعنا را
چه سود از گفت و گو شاهی و ترک عبارت ده

ای که با طره [illegible] شکست آمده
همچو گل رخت فکنده [illegible]
چشم بد دور که دیوانه و مست آمده
[illegible] رباب نشست

دامن چون تو نگاری بکف آسان نرسد
[illegible] بالا بلند [illegible]
که بگو نامه بسیار بدست آمده
[illegible] خواجه که با همت پست آمده

شاهی از عمر ابد یافته بهره که تو
کشته آن دو لب باده پرست آمده

ای دیده بسی فتنه ز بالای تو دیدم
دیوانه شده عقل و آن دم که [illegible]
با سلسله زلف تو چه بود قصه طوفان
زان گونه که دیدم فرو ماند [illegible]
با این همه شیرینی و لطفی تو نه قند
تا اشک غبار از ره او باد نشاند
شاهی [illegible] مانند [illegible] ز دهانش
صد گونه بلا از سر زلف تو کشیدم
لعل تو فسون خوانده و خط تو دمیده
از دیده بسی [illegible]
دل سوخت در آن طاق دو ابروی خمیده
[illegible] به تحیر سر انگشت گزیده
بسیار دو دیده ات [illegible]
افسوس که [illegible] جهان هیچ ندیدم



دهم زانو نشسته | ز ملک عافیت یکسو نشسته
درون دل خیال قامت راست | مرا تیریست در پهلو نشسته
کجا رفت آنکه میکردم شبها | غم دل با تو رو در رو نشسته
بسودای سر زلف تو خلقی | ز غم سر بر سر زانو نشسته

مرا کشتی درین کیست شاهی
غباری بر سر این کو نشسته

با بیم و دلی ز دست رفته | در پای غم تو پست رفته
در کوی تو پارسا رسیده | وز پیش تو بت پرست رفته
ز افتاده دل منت چه خیزد | قلبی ز هزار دست رفته
با بیم ز دست دل درین کوی | هشیار رسیده مست رفته

اپه

امید قرار نیست شاهی
از صبر دلی که پست رفته

ای گل نو به سفر رفته و سالی مانده | باز اندوه میان تو خیالی مانده
زان مجروح من از تو چو مویی گشته | تن رنجور من از ناله چو نالی مانده
تمنای جمال تو همه عمر گذشت | وز تو ما را پس همین فکر محالی مانده
لعلت از گوهر کانیست نشانی ز دو | رویت از نسخه ما نیست مثالی مانده
راند شاهی غمت اشک چو پروین هر دو | هر کجا از پی سم اسپ تو هلالی مانده

ای بسته قفل بازده بر ابرو آن گره | بگشا بخنده زان لب و بر ابرو آن گره
سوسن که با دهان تو از غنچه لاف زد | از خجلتش فتاد بزیر زبان گره
چون گل زبی که مست همی کرد هی باد | بر زد نگر غنچه وار زنی بر میان گره



مشاطه را ز طره او دست کوتهست / چند بنفشه را نزند باغبان گره

شبها چو چنگ ناله شاهی ز زلف تست / زانش فتاده است بکارهای جان گره

تا بسته‌ای بسلسله مشکبو گره / جانهای بیدلانست بهر تار مو گره

در کار خویش چند گره از بخت دیده‌ام / تا دیده‌ام بر ابروی آن تندخو گره

زان دم نمی‌زنم چو صراحی که خون دل / گر شوق گریه می‌شود در گلو گره

هر صبحدم که باد ز زلف تو دم زند / خون دل درون غنچه شود تو بتو گره

بستم خیال زلف کجت بر کنار چشم / چند بنفشه راست بر اطراف جو گره

عمری گذشت کان گره زلفم آرزوست / یارب مباد در دل کس آرزو گره

شاهی ببخت چاک دل از نیکوان جدا / کایام زد برشته امید او گره

نمی از خطت زنخ عنبر شکسته / قدت سرو راست بر جوی بسته

غبارست خطت نشسته بر آن لب / بلی خط یاقوت باشد شکسته

تو جایی باشی که باشند خوبان / ز خاشاک بر گل نبندد دسته

ز خرمای وصل تو ذوقی نیابند / کسانی که از خار کردند دسته

دل شاهی از زلف خوبان برسته / چو آهو که از دام صیاد جسته

ساقیا لطفی بکن جام می بده / درد ما را یکدم آرامی بده

می‌کنم عرض نیاز پیش تو / گر جوابی نیست دشنامی بده

سر فدای تیغ تست ای جان ما / قصه ما را سر انجامی بده

ما جو مردیم از برت آخر بگو / نامه بنویس و پیغامی بده

چند سوزی شاهی دل خسته را / گاه گاهش وعده جامی بده





متاب آن زلف را بهر دل من | که آنجا مبتلای چند داری
چو دل در زلف خوبان هست شاهی | چه سودا از گوشه سوی نداری

ای بی‌خبر از درد دل و داغ نهانی | ما قصه خود با تو بگفتیم تو دانی
حال دل از گریه بجایی نرسانیم | ای ناله تو شاید که بجایی برسانی
ای شمع تو ما را بسخن شیفته کردی | پروانه خود را مکش از چرب زبانی
عمریست که با عارض تو شمع بدعوست | وقتست که او را بکاری بنشانی
چون غنچه بکو تاب درون لب بگشایم | افسوس که بر باد شد ایام جوانی
دل می‌نگرد سوی تو جان میرود از دست | داریم ازین روی بسی دل نگرانی

چون ذره ز هر گل سر از گلشه شاهی
هر جا ورقی باز کنی خون [illegible]

ز سبزه رو غنا خطی بر روی گلگون میکشی | جانرا بزنجیر بلا در ورطه خون میکشی
تا عقل دیوانه شود عنبر بر آتش می‌نهی | یا خود بسودای شکر خط بهر افسون میکشی
در دور تو بر مردمان جز راست و رنج [illegible] | خونی که از دل خورده ام از دیده بیرون
ای داد عاشق کشته ناله مکن از جور یار | زین پس میکشیم ترا اینها که اکنون میکشی
شاهی فغان می‌شود شمع روی ماه فلک | این شعلها کز سوز دل هر شب بگردون میکشی

دلا از مردمی بویی نداری | اگر سودای مه رویی نداری
حرامت باد عمر از موسم گل | حریفی و لب جویی نداری
چو غیر از لاف زلفش تا کی ای مشک | گزین خلقی تو هم بویی نداری
تو خوش باش ای ملامت گو که چون من | دل اندر دست بدخویی ندارد
بشمع چهره شاهی امیدوار | بگو بهتر دعاگویی ندارد



با من وفای بی سر چه داری — جز جور و جفا دگر چه داری

گفتی چه کنم فراق سهلست — بسم الله از این بتر چه داری

ای پیک دیار آشنایی — از غایت ما خبر چه داری

بردی دل و جان بچشم جادو — تا چشم هنوز بر چه داری

خوش باش مرو عشق شاهی — تو خود بجز این دگر چه داری

ای دل ببری بسر کوی ارادت بردی — گوی توفیق ز میدان سعادت بردی

بهر هر سینه که بیمار شد از چشم خوشت — شنیدیم که نامش بعبادت بردی

دلبرا شیوه عشاق کشی عادت تست — دل عشاق بدین شیوه عادت بردی

شرط خوبی تو می باخت به از کم خوردی — تا چه منصوبه نمودی که زیادت بردی

بجز

پیش ابروی بتان محراب قضا کن شاهی — روزگاری که بمحراب عبادت بردی

تا گشودی دو زلف عنبرسای — باد شد عود سوز و نافه گشای

جای ما کوی تست جور مکن — که بیابان نمی رویم از جای

تماشا چو سرو قامت یار — بر لب جوی شد قدح پیمای

نرگس مست را فکند از چشم — چمن از پا قیامت آرای

هر کرا پیر عشق شد رهبر — قول مطرب نگشت راهنمای

سخن از زلف او مگو شاهی — تا نیفتد سری اندر پای

دلا از نرگس مستانه که می پرسی — سری بخواب خوش افسانه که می

اسیر سلسلهٔ تهمت عالمی لیکن — تو حالت دل دیوانه که می



تو گنج حسنی و اهل نیاز مسکینند / که ره بکلبهٔ ویرانه کی می بری
مگو که یاد کر خانه ساخت در دل تو / کدام یار چه دل خانه کی می بری
[illegible] مینای می او شیاهی / سخن ز ساغر و پیمانه کی می بری

اگر زلف توم در خم نبودی / مرا حال اینچنین در هم نبودی
غمی دارم ز رویت یادگاری / بلا بودی اگر آن هم نبودی
غم از جور رقیبانست در عشق / اگر از یار بودی غم نبودی
کجا رفت آنکه در خلوتگه راز / بجز ما و تو کس محرم نبودی
رهایی چیست ای از بند تو شاهی / بنای عهد گر محکم نبودی

زهی روی تو روشن ز آفتابی / خطت بر لاله از سنبل نقابی

میانه را که می چشم بدان چشم / تو پنداری خیالی بود و خوابی
شراب عاشقی تا نوش کردم / بآسایش نخوردم دیگر آبی
غم زلف و رخت را شرح دادن / شبی باید دراز و ماهتابی
شبی در کلبهٔ تاریک شاهی / قدم در نه چو گنجی در خرابی

تا دل بغم عشق گرفتار نیابی / در خیل سگان در او بار نیابی
گر باز شکافی دل صد پارهٔ ما را / صد داغ بلا بینی و آزار نیابی
گر همچو صبا [illegible] آفاق بگردی / در روضهٔ او یک گل بی خار نیابی
عشقت بسوی دوست [illegible] / بشتاب که [illegible] ازین کار نیابی

دریاب دمی شاهی دل خستهٔ خود را / ترسم که بجویش دگر بار نیابی



دلا تا ذوق هجران در نیابی
ز باغ وصل جانان بر نیابی

اگر در راه جانان جان نبازی
تمنای دل از دلبر نیابی

[illegible] یک شب تیغ
که بی من کشتن دیگر نیابی

هوس داری چو شمع سوز لیکن
گر این سررشته یابی سر نیابی

متاب از کوی جانان روی ساعی
اگر یابی مرادی ور نیابی

دلا در عشق بازی گر که جان گردی بگردی
ز عیش و ناز بگذشتی بداغ و درد خو کردی

بس از عمری به بت بادادی ای افلاک تسلیم
کرم کردی ولی وقتی که از عالم سفر کردی

بجانی وصل جانان گر خریدی شاد باش ای دل
جه آسان [illegible] که عمر [illegible] کرد

دلا دنبال آن چشم سیه دیگر چه میگردی
که از نیستی متاع داشتی کار او کردی

مجنون دیده رنگین ساعی خساره همی
تا آخر در میان عاشقانش سرخ رو کردی

چه شیوه چیست که در چشم پرفتن داری
جه بدشیوه است که در زلف پرشکن داری

تو ای رقیب چه میخواهی از من بیدل
که در میان همه قصد جان من داری

حدیث خسرو و شیرین مگو بر تو [illegible]
[illegible] سلاکش چو کوه [illegible]

تو خون کن [illegible] چرا بگویی او مردم
مگر چو شمع سر کشتن خویشتن داری

ببر ز شیوه چشمت شبا دل از ساعی
هنوز تا تو درین شیوه ها چه فن داری

دولت وصلش میسر کی شود بی جستجوی
گر وصال کعبه میخواهی سخن در راه کوی

باغ کو و غنچه مرغان فارغ بال باش
ما گرفتاران زندان با قفس کردیم خو

از فغان ارمی شکسته رفتگان در بند
وز دل مجروح من کشتی پیکان جا جو

چو بها بر روی من شد از پی سیلاب سنگ
ای بگو بیت آب روی دمندان بگوی

بار اگر بگذشت ساعی یکدل و یک رنگ باش
کاندرین بستان سرا مشهد رعنایان دو رو

مکش ای مه نقاب آن که شه ابرو بعیاری
کمان من بکش جانان که زخمی خورده‌ام کاری

با مغان خوج دار از رشک کویش نمی‌جویم
که در کیش محبت کفر باشد مردم آزاری

سرشک عاشقان شنگرف گون می‌آید ز چشم
بهار عارضت زیبا دمیده خط زنگاری

کشیده بر کست قلب جانم تیغ بیدادی
فکنده طره‌ات در راه دلها دام طراری

چو می‌بیند به روی تو از خود می‌رود شاهی
تو حال او همی دانی ولی با خود نمی‌آیی

عید است و نوبهار جهان را جوانی
هر مرغ را به وصل گلی شادمانی

خلقی به عید خرم و از نوبهار خوش
ما و فراق یار و غم اندوه جاودانی

همچون هلال نو شده‌ام زار و ناتوان
روزی ندیدم از مه خود مهربانی

روزم بدرد دل گذرد شب بسوز هجر
دور از سعادت تو عجب زندگانی

٥٥



شاهی بسوز عشق تو شد روشناس دهر
داغ سگان تو ز برای نشانی

ای که در بزم طرب جام دمادم می‌زنی
خون دل ما خورده خندد از عاشقی دم می‌زنی

ضایع آن نازکی با اهل غم مسکینی
حیف از آن تیری که بر دلهای بی‌غم می‌زنی

باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عشقم
میرود چون دور گل تا چشم بر هم می‌زنی

می‌گشایی طره و دلها به غارت می‌بری
می‌نمایی چهره و آتش به عالم می‌زنی

میکنی محروم از این در شاهی بیچاره را
دست رد بر سینه ارباب محرم می‌زنی

مرا اگر تو به تیغی ورو بگردانی
دلم چگونه از این آرزو بگردانی

بدوستی که نگردانم از وفای تو سر
اگر به خاک سپرم را چو گو بگردانی

ز دوست گر همه تیغ بلا رسد ای دل
طریق عشق نباشد که رو بگردانی



مرا بس پایهٔ عشق چون کنی در بند | بجرم عاشقیم گو بگو بگردانی
سپاه نامه شدی شاهی از سخن باید | که بعد ازین ورق گفته و گو بگردانی

دران گوشه من بعد شاهی به بهر | که روزی به قسمت ازین خوان خوری
ترت نیم نان جو افتد بدست | برغبت به از مرغ بریان خوری
مده زینهار کو هرچند مقدور تست | به افراط شهوت دو چندان خوری
ز بسیار خوردن شود مرده دل | که اندک خوری غم جان خوری
چو شد زامتلا طبع ناسازگار | بود زهر اگر آب حیوان خوری
چو عیسی تو ترسی بساز از فلک | که خر باشی ار دیگ و پالان خوری

بپای خود رفت باید بگور
چو بر اشتهای کسان نان خوری

زلف که بر عارض مه وش نهی | داغ برین جان بلاکش نهی
دل که ز عشق تو پریشان بود | در شکن زلف مشوش نهی

خط رخت پایه دیو انگیخت
راست که چون عود بر آتش نهی

در جمع ماه رویان هم صحبتست ما را | کاسباب خرمی را صد گونه ساز کرده
از بادهای صافش هر کس گرفته جامی | چون غنچه در بهار رسیده آهنگ باز کرده

لب بر لبش چو ساغر خلقی بکام شاهی
از دور چون صراحی گردن دراز کرده

شبی با صراحی همی گفت شمع | که ای سرخوشی مجلس آرای دوست
ترا با چنین قدر پیش قدح | سجود دمادم بگو از چه روست
صراحی بدو گفت نشنیده‌ای | تواضع ز گردن فرازان نکوست



دندان و لب تو هر دو باهم | دارند تمیمهٔ عیش نهان
خواهم که گزین کنیم لب را | باشد که بگیرمش به دندان

دلا زین پس چو عشاق الهی گیسا | گر زال هر به مهر است و شوخی
کسی را مرغ زیرک دان درین باغ | که ننشیند کلاغش بر کلوخی

از سبزه و لاله نقش بندان بهار | شنگرف در آمیخته اندر زنگار
در آب روان شکوفه انداخته عکس | چون انجم ثابت و سپهر سیار

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد | لاله همه خون جگر در دامن کرد

گل جیب قبای ارغوانی بدرید | قمری نمد سیاه در گردن کرد

ای عشق که وی بلا آوردی | با دل حق دوستی بجا آوردی
ای شعلهٔ آه خانه روشن کردی | ای غم تو خوش آمدی صفا آوردی

تا یم حریم انس اخلاص شد | در کوی تو با پستهٔ اخلاص شد
در بحر محیط چرخ غواص شد | بر نالهٔ من فرشته خاص شد

بشتاب که از رهش نگردی | در کوی وفا با دل دردی

رو خاک شو اندر ره خدمت شاهی
باشد که به پابوس مردی برسی



ماه رمضان چو گشت ... / با نعره و تکبیر و خروش و صلوات
... مانند ملک / چون آب خضر نهان ...

ای ... کسی که با توام ... / ... تو ... عشوه دلم خور ...
... بکن و بگو که من آن توام / پیداست که قیمت ...

ای آتش ... در سر جانی / بشنو سخن دلشده حیرانی
زخواجه ... بپرهیز که افسوس بود / پهلوی گل ... ریحانی

دزدی که کلاه از سر شیطان ... / از مرده کفن نه مرده شویان ...
... دو چشم ... / هر جا که نمک خورد نمکدان ...

... ... پس ... / ... ... خوش ... سرو ... عشر ...
... که ... بر ... پیام ... چمن ...
شادم که ... کس ... نیست / کس ... از من ... نیست
گر نیک شمارند و گر بد گویند / با نیک و بدی هیچ کسم کاری نیست



